



سگی که قلابهای به گردن مردی که جلوتر از او می‌رود، بسته و او را در رفتن کنترل می‌کند، یا کتابی که نقش فاعل را بازی می‌کند و کتابخوان در نقش مفعول مورد بازرسی قرار گرفته. این ترنند به گونه‌ای است که می‌توان از آن، هم در تصویر و هم در کلام سود برد. خصوصا در ساختن مضامینی که در ایران به کاریکلماتور معروف شده‌اند که به سادگی می‌توان در هر لحظه‌ای بی‌شمار از این جملات آفرید و در نهایت بهترین آن‌ها را جدا کرد. هر چند ممکن است این کار به سادگی عملی مکانیکی به نظر آید که در آن خلاقیت سهم زیادی ندارد، ولی آیا فرقی می‌کند؟ لیوان آب، مرا نوشید. سیگار، مرا کشید. کفش‌هایم مرا به خانه برد...

اما گاهی می‌توان شکل ماجرا را به گونه‌ای ترسیم کرد که کمی پیچیده‌تر و خوش‌آیندتر به نظر آید، آن‌گونه که در بعضی از ابیات و یا تلمیحات شعری فارسی اتفاق می‌افتد:

آوای تیشه امشب از بیستون نیامد

شاید به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

و یا طنزی را که نوشته بر یک دیوار دیدم:

نانوا هم جوش شیرین می‌زند، بیچاره فرهاد!

ضدیت با معنا بیشتر شروع‌اش را مدیون دوران دادائیسیم است. دوره‌ای که در آن نقاشان و شاعرانی همدست به شورشی بر علیه تمامی نظم موجود در دنیای هنر پرداختند. تظاهرات آنان بخش‌های دیگری را هم که چندان به هنر مربوط نمی‌گشت و شامل زندگی روزمره بود نیز در برگرفت.

آن‌ها به تمامی چیزهایی آویختند که به نظرشان مفهومی کهنه و تکراری در خود داشت. یکی از اعضای این گروه خط بطلانی کشید بر آنچه که مورد اعتماد عموم بود. او برای مخدوش کردن یکی از مهم‌ترین و مشهورترین تابلوها، یعنی اثر معروف داوینچی «مونا لیزا» با گذاردن سبیل، تمامی وقار و جدی بودن آن را به چالش کشید. روش او که بی‌شباهت به کار کودکان نبود، کافی بود تا ریشخندی را نثار چیزی سازد که از گذشته باقی مانده و با احترام رویه‌رو است.

مهم‌ترین روش این گروه که جابه‌جایی عناصر بود بیشتر با شیوه بریدن و دوباره چیدن انجام می‌گرفت که از این رو توانستند فتومونتاز را به دنیای هنر بصری هدیه کنند. این پیشگامان در زمینه نوشتاری نیز با بریدن و چیدن کلمات گوناگون و بیشتر اتفاقی، متن‌هایی را به دست می‌دادند که گاه بسیار عجیب و دور از ذهن می‌نمود و گاه این جابه‌جایی بسیار ساده صورت می‌گرفت، یعنی جابه‌جایی اسم اشیاء، در جایی که می‌تواند معانی

آشنایی زدایی

DeFamiliarization

بخش سوم
محمدعلی بنی‌اسدی

بی‌شباهت به محل اتفاق‌های هزار و یک شب نیست و در آن هر چیزی امکان‌پذیر است. با ساده کردن مسئله به این نتیجه می‌رسیم که فقط یک جابه‌جایی اتفاق افتاده است. ماهی به جای آن‌که در پایین خط افق قرار گیرد (خطی که حد واسط میان زمین و دریا است) در بالای آن قرار گرفته است. حتی اگر درخت نبود می‌توانستیم فرض کنیم که ماهی‌ها در آسمان در حال پرواز هستند. شاید این گونه جابه‌جایی‌ها را محل ساده‌ای باشد برای آفریدن آثاری از این دست. چنان‌که در بسیاری از کاریکاتورها نیز آن را می‌بینیم.

رولان توپور در تصویری که فضای مه‌آلودی را توصیف می‌کند، زنی را نشان می‌دهد ایستاده بر روی یک قابی کوچک، او از درختی که در میان آب‌ها روئیده است در حالتی مانند چیدن میوه، ماهی می‌چیند و در دست دیگری چیزی مانند تور ماهی‌گیری یا یک سبد توری قرار دارد. جدای از حس و جالی که این تصویر به بیننده القا می‌کند، او را در مقابل یک پرسش غریب نیز قرار می‌دهد: آیا زن دستش به ماهی خواهد رسید؟ بی‌آن‌که از ابتدا به این بیندیشد که این دیگر چه فضایی است که در آن ماهی بر درخت می‌روید و درخت بر دریا، فضایی که





به شما گفتم که دیگر به من تلفن نکنید آقا. خسته‌ام می‌کنید آقا. من وقت زیادی ندارم.»

ژوزت به پدرش می‌گوید «پدر با تلفن صحبت می‌کنید؟»

پدر گوشی را می‌گذارد و می‌گوید «این تلفن نیست.»

ژوزت جواب می‌دهد «چرا هست. مادر به من گفت. ژاکلین هم گفت.»

پدر می‌گوید «مادرت و ژاکلین اشتباه می‌کنند. مادرت و ژاکلین نمی‌دانند اسم این چیست. اسم این، پنیر است!»

ژوزت می‌پرسد: «اسم این پنیر است؟ پس حتماً از پنیر ساخته شده.»

پدر می‌گوید: «نه چون که اسم پنیر هم پنیر نیست، قوطی سیگار است و قوطی سیگار اسمش فرش است. فرش اسمش چراغ است. سقف اسمش کف است. کف اسمش سقف است. دیوار اسمش در است. در اسمش دیوار است...»

به این ترتیب، پدر معنی واقعی کلمات را به ژوزت یاد می‌دهد؛ نام صندلی پنجره است.

پنجره قلم است. مگک، نان است. نان، قالیچه است. پا، گوش است. بازو، پا است. سر، پشت است. پشت، سر است. چشم، انگشت است. انگشت، چشم است. و...»

پس از این، ژوزت به شکلی که پدر به او یاد داد، صحبت می‌کند او می‌گوید: من ده چشم دارم که با آن‌ها راه می‌روم و دو انگشت دارم که با آن‌ها می‌بینم. من با سر روی زمین می‌نشینم، من پشتم را روی

همان قهرمان‌های سابقش در «قصه‌ی شماره‌ی یک» تجربه دیگری به دست می‌دهد.

داستان را از صفحات میانی شروع می‌کنیم. شخصیت‌های داستان پدر، مادر و دختری به نام ژوزت هستند همراه با خدمتکار خانه که ژاکلین نام دارد.

ژاکلین به ژوزت گفت: مادرت با چتر صورتی، دستکش‌های صورتی، کفش‌های صورتی، کلاه صورتی گل‌دار، کیف صورتی با آینه‌ای کوچک، پیراهن گل‌دار لاشنگ، کت گل‌دار زیمبا، جوراب گل‌دار خوش‌رنگ و با یک سبد بزرگ از خانه بیرون رفت.»

مادر خیلی زیباست. چشم‌های قشنگی دارد، مثل دو تا گل، دهانی دارد مثل یک گل، بینی کوچک خوش‌رنگی دارد مثل یک گل، موهایی دارد مثل گل و در لابه‌لای موهایش گل دارد.

سپس ژوزت برای دیدن پدرش به اتاق کار او می‌رود.

پدر گوشی تلفن را در دست دارد، سیگار می‌کشد و با تلفن صحبت می‌کند. او می‌گوید «سلام آقا سلام! شما هستید؟

بسیار گوناگون و طنزآمیزی بر جای بگذارد. مثلاً کاشی است که جای پنیر که خوردنی است با چکش چاپجا شود: من نون را با چکش خوردم یا موش برای به دست آوردن چکش به تله افتاد و...»

شاید این تمرینی برای بازی کودکانه‌ای باشد اما وقتی به شکلی جدی و آن هم در قصه‌ای ارائه شود مطمئناً تأثیری دیگرگونه بر جای خواهد نهاد.

لوژن یونسکو در داستان «قصه شماره‌ی دو» با



سقف می‌گذارم، وقتی قوطی سیگارم را خوردم،
 مریبا را روی قالیچه می‌گذارم. پدر! پنجره را
 بردارید و چند عکس برایم بکشید.

ژوزت در مورد یک چیز مطمئن نیست. او
 از پدر می‌پرسد: «اسم عکس چیست؟» پدر
 می‌گوید: «عکس؟ اسم عکس چیست؟ بعضی از
 عکس‌ها عکس هستند و بعضی عکس نیستند.»
 در این هنگام ژاکلین وارد می‌شود. ژوزت به
 طرف او می‌دود و می‌گوید: «می‌دانی ژاکلین؟
 عکس‌ها عکس نیستند. عکس‌ها عکس هستند.»
 ژاکلین می‌گوید: «آه ... این بچه از پدرش
 هم خل‌تر است؛ اما ... البته عزیزم، عکس‌ها
 اسم‌شان عکس نیست. اسم‌شان عکس است.»
 بعد پدر به ژاکلین می‌گوید: «هر چه ژوزت
 می‌گوید درست است.»

ژاکلین جواب می‌دهد: «نه او درست
 نمی‌گوید.»

پدر بناز به ژاکلین جواب می‌دهد. «درست
 می‌گوید. این شما هستید که درست نمی‌گویید.»
 - «نه! این شما هستید که درست نمی‌گویید.»
 - «نه! این شما هستید که درست نمی‌گویید.»
 ژوزت به آن‌ها می‌گوید: «شما هر دو، یک چیز
 می‌گویید.»

ناگهان مادر از راه می‌رسد، مثل یک گل، در
 پیراهن گل‌دار، با کیف گل‌دار و کلاه گل‌دار.
 چشم‌هایش مثل دو گل است. دهانش مثل یک
 گل.

پدر می‌پرسد: «صبح به این زودی کجا رفته
 بودی؟»

مادر می‌گوید: «رفته بودم گل بچینم.»
 ژوزت می‌گوید «مادر! شما دیوار را باز کردید
 و آمدید!»

داستان در اینجا به پایان می‌رسد. برای آن‌که
 کمی از بهت ماجرا درآید با داستان کوتاهی این
 مطلب را به پایان می‌رسانم.

پسر کوچکی، هنگامی که در راه روی مردی
 باز می‌کند که به جست و جوی پدرش به در خانه
 آمده است در جواب آن مرد که می‌پرسد پدرت
 در خانه هست؟ با لهجه عربی می‌گوید پدرم
 دوچرخه‌اش را پوشید رفت.

ادامه دارد...

۱. قصه‌ی شماره‌ی دو، نوشته: اوژن یونسکو
 نقاشی: اتم دلسر برگردان به فارسی فرزانه ابراهیمی
 چاپ ۱۳۵۱

ناگهان مادر از راه می‌رسد، مثل یک گل، در پیراهن گل‌دار، با کیف
 گل‌دار و کلاه گل‌دار. چشم‌هایش مثل دو تا گل است. دهانش مثل یک گل.

پدر می‌پرسد: «صبح به این زودی کجا رفته بودی؟»

مادر می‌گوید: «رفته بودم گل بچینم.»

و ژاکلین می‌گوید: «مادر! شما دیوار را باز کردید و آمدید!»

